احمد محمود؛ داستان یک تبعید و همزاد کنار

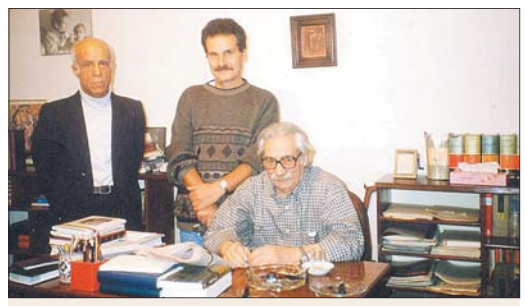

احمد محمود، سیامک اعطا، حسن اربابی

احمد محمود، نفر دوم ایستاده از چپ– حسن اربابی، نشسته نفر اول از راست – نفر اول از چپ، علی دادی (از شخصیت‌های داستان یک شهر)

احمد محمود، نفر اول از چپ
حسن اربابی، نفر اول از راست– بندرلنگه ۱۳۳۴

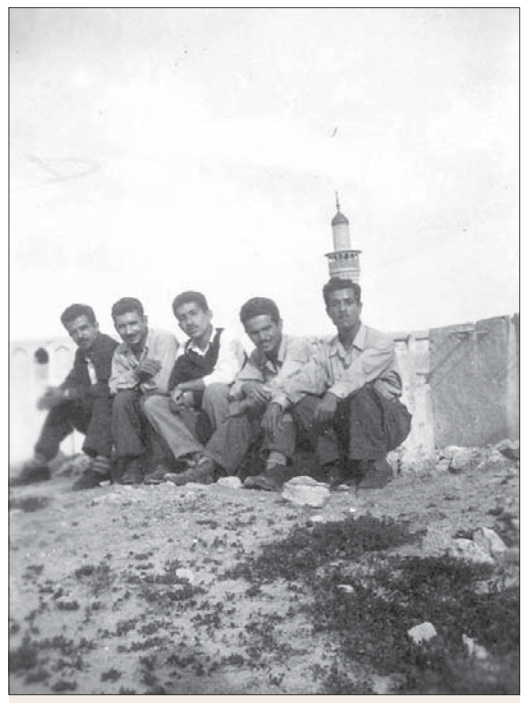

احمد محمود، نفر سوم از سمت چپ
گلدسته مسجد بن‌عباس دیده می‌شود– بندرلنگه– اسفند ۱۳۳۴

ایمان پاکنهاد

اگر آن ۱۳ نفر برگه را امضا کرده بودند هیچ‌کدام از این ماجراها پیش نمی‌آمد. چند هزار نفر به‌صف شده بودند در ردیف‌های صدنفره دانشکده افسری. می‌خواستند بروند خدمت سربازی. فرمانده روبه‌روشان فریاد می‌زد: «فقط به پنج صف نیاز داریم. قرعه می‌کشیم. بقیه می‌روند رد کارشان».

انتخاب‌شده‌ها باید خودشان را معرفی می‌کردند و لباس نظام را تحویل می‌گرفتند. پانصد نفر. شش ماه در دانشکده درس می‌خواندند و درجه که می‌گرفتند یک سال در شهری، روستایی، جایی خدمت می‌کردند.

یک هفته آخر استراحت و جشن فارغ‌التحصیلی بود. موزیک می‌زدند، خستگی درمی‌کردند. اما جناب سرگرد یک شب مانده به جشن چند نفری را احضار کرد. معمایی شده بود بین آن جمع. همه را توی یک اتاق جمع کرد و شمرده‌شمرده گفت: «گزارش‌هایی از شهرستان‌ها برای ما رسیده که نشان می‌دهد شماها فعالیت سیاسی داشته‌اید.» چه باید می‌کردند؟ «متنی است برایتان می‌خوانم. باید آن را امضا کنید. وگرنه درجه بی‌درجه. جشن بی‌جشن.» متنی بود در وفاداری به سلطنت و اظهار ندامت از جریان‌های سیاسی. «یا امضا می‌کنید و می‌روید توی صف یا امضا نمی‌کنید و شما را تحویل فرمانداری نظامی می‌دهیم. روشن شد؟» بعد هم به آن جمع پریشان گفته بود که آنجا در و پیکری ندارد و هرکس خواست می‌تواند فرار کند. تا صبح وقت داشتند افسرهای جوان که امضا بکنند یا نکنند. ۱۳ نفر آن شب تا صبح نخوابیدند. دیواری بالاتر از آرمان؟ نه فرار کردند و نه امضا. آنها را بازداشت کردند و انداختند توی اتاقی سه در چهار و در را بستند. بعدازظهری سرتیپ افشارپور که توی دانشکده درس فرماندهی می‌داد آمد اتاق بغلی و به‌ترتیب حروف الفبا، یکی‌یکی افسرها را صدا کرد. نفر اول: حسن اربابی.

بیش از ۶۰ سال از آن روز می‌گذرد و حسن اربابی در زمستان ۱۳۹۴، نشسته به مرور خاطراتش. «آبروی افراد را با تنفرنامه‌ها می‌بردند. اتفاقاً یکی از دانشجوها خواسته بود فرار کند که با تیر زدندش».

صدای سرتیپ توی اتاق پیچید. نفر به نفر تا نفر آخر. «گفتم این تنفرنامه نیست، اقرارنامه است. گفت هرچی... بیا امضا کن من هم پرونده‌ات را پاره می‌کنم می‌اندازم دور. گفتم حتماً به درد دادگاهی می‌خورد، پاره نکنید». به احمد اعطا هم همین حرف‌ها را زده بودند. به یازده نفر دیگر هم همین‌طور. هیچ‌کدام امضا نکردند. هر ۱۳ نفر را به فرماندار نظامی تحویل دادند. سازمان افسران حزب توده لو رفته بود و همه را دستگیر کرده بودند. «جامعه حساس شده بود».

کتک مفصلی خوردند. نصفه‌شب هم منتقل‌شان کردند به لشکر دو زرهی و به گروهبان ساقی تحویل‌شان دادند. چه می‌دانستند تحویل کسی داده شده‌اند که نامش تا ابد در تاریخ شکنجه‌گران ثبت خواهد شد؟ «ما را ریختند توی حمامی که داخل زمین ساخته بودند. انداختندمان توی خزینه».

«نیمه‌های شهریور بود که سرشب هلمان داده بودند تو حمام و در را بسته بودند و جلو در، مسلسل کاشته بودند و رو بام نگهبان گذاشته بودند. بیشتر شب‌ها، وقتی که شب از نیمه می‌گذشت، در حمام باز می‌شد. صدای دلخراش لولاهای زنگ‌زده در، تکانمان می‌داد و از خواب بیدارمان می‌کرد. اول پچ‌پچ بود و صدای پا بود و بعد، سروصداها شروع می‌شد.

- بگو حرف بزن جون خودتو راحت کن.

گاهی سکوت بود و گاهی صدای کسی که شکسته بود و آرام بود و از گلو برمی‌خاست.

- چیزی نمی‌دونم!
- می‌دونی!
- لجبازی نکن!
- گفتم نمی‌دونم
- فیلم که باشی شاختو می‌شکونم!
- اگه می‌دونستم...
- می‌دونی!
- نمی‌دونم!
- رفقات اعتراف کردن!
- من رفیقی ندارم.

نفس‌هامان را تو سینه حبس می‌کردیم و گوش‌هامان را می‌چسباندیم به درز در و به حرف‌ها گوش می‌دادیم.

اول، حرف‌ها آرام بود. بی‌هیچ شتابی و فریادی و خشونتی.

همه پشت در رختکن حمام جمع می‌شدیم [...] گاهی مقاومت بود [...] گاهی انکار» (داستان یک شهر، ص۲۱۲).

چین بر چهره کهنسال حسن اربابی نشسته است. ورق به ورق آن سال‌ها در خاطرش جا خوش کرده. مثل جای شلاق گروهبان ساقی که بر بدن مرتضی کیوان نشسته بود. «هروقت گروهبان ساقی صدایمان می‌زد لرزه بر تنمان می‌افتاد. مدتی بعد ما را فرستادند دژبانی که آنجا کمی راحت‌تر و آزادتر بودیم».

۱۳ نفر را به گروه‌های دو و سه نفری تقسیم کردند. قرعه‌ی بندرلنگه به نام ۴ نفر افتاد. عطاالله سبحانی اهل بابل، کاظم جزایری از اهواز، حسن اربابی از بیدگل و احمد اعطا از اهواز. «دستبند زدند و تبعیدمان کردند بندرلنگه».

همه اتفاق‌ها موبه‌مو رژه می‌روند پشت چشم‌های اربابی. انگار توی این شصت سال یکی نشسته در سرش که به یاد آر، فراموش نکن. «ما را از دانشکده بیرون کرده بودند و درجه هم نداده بودند. گفتند مثل یک سرباز شش ماه بیشتر باید خدمت کنید. سه ماهش که در زندان گذشته بود. یک سال و سه ماه هم بندرلنگه باید می‌گذشت. با تابستانی بسیار گرم».

فنجان چای فراموش می‌شود در صبح برفی تهران. «وقتی وارد بندرلنگه شدیم غروب بود. سی‌چهل نفری ایستاده بودند از مردم. نگو قبلاً توی شهر شایع شده بود که چهارتا افسر تبعیدی قرار است به شهر بیایند و می‌خواستند بدانند ما چه شکلی هستیم». به سرهنگ وزین که اهل کرمان بود از مرکز دستور داده بودند که افسران تبعیدی را بفرستند به پاسگاه‌های دورافتاده اما او دلش به رحم آمده بود گویی.

«فردای شبی که رسیده بودیم بندرلنگه، سرهنگ مهربان، فرمانده گردان مرزی، هر چهار نفرمان را احضار کرده بود و بامان اتمام حجت کرده بود و گفته بود اگر آرام باشیم، راحتمان می‌گذارد تا دوره محکومیت‌مان تمام شود.

- ... اما وای بحال و روزگارتون اگه قصد اخلال داشته باشین، اگه بخواین نظم پادگان را بهم بزنین و یا تو شهر ماجرا بپا کنین... راحت می‌فرستمتون جزیره تمب مار، جزیره فرور، بنی فرور...

و بعد، وقتی خوب برامان خط و نشان کشیده بود، گفته بود که برویم تو گاراژ عدنانی و اتاق پنجدری را بگیریم و توش زندگی کنیم» (داستان یک شهر، ص ۳۱).

اربابی به‌یاد می‌آورد پنجره‌های اتاق پنجدری را که ۱۴ تا بود و هیچ‌کدام چفت‌وبست نداشت. «ارتش باغ عدنانی را از تاجری به همین نام اجاره کرده بود و ازش برای گاراژ ماشین‌های ارتشی استفاده می‌کرد. ساختمانی توی این باغ بود که در طبقه دومش ما ساکن شدیم. پله‌ای هم نداشت. چهاردست‌وپا به‌زحمت می‌رفتیم بالا».

چند ماهی از تبعید گذشته بود. در ساختمان عدنانی خواب بودند همه. نصفه‌شب. صدای در چوبی گاراژ با غژغژی آزاردهنده افسرها را بیدار کرد. «سرهنگ وزین بود. کم‌سابقه بود که در آن ساعت سراغ ما بیاید. اتفاق عجیبی افتاده بود. سرهنگ وزین کفت سروان غیاثی گزارشی علیه یکی از سربازها نوشته که مربوط به شما هم هست. آمده بود برای مشورت که با آن سرباز چه باید می‌کردند. سرهنگ وزین دیگر با ما رفیق شده بود و گاه به خانه‌اش هم دعوتمان می‌کرد».

آن سرباز، که بعدها در مهم‌ترین اتفاق بعد از انقلاب اسلامی ایران، نقش اساسی پیدا کرد، منشی فرمانده گروهان مرزی بود. نامه‌ای نوشته بود به بستگانش. قبل از اینکه نامه را بفرستد به شهرستان، کاری برایش پیش می‌آید و نامه را می‌گذارد توی کشو. در فاصله کوتاهی که از اتاق بیرون می‌رود، سروان غیاثی نامه را می‌بیند، می‌خواند و گزارشی به فرمانده بالادستی‌اش، سرهنگ وزین می‌نویسد. «اسم سرباز احمد بود. توی نامه‌اش از ما تبعیدی‌ها تعریف‌وتمجید کرده و نوشته بود که ما آدم‌های خوبی هستیم و چه و چه. سروان آدم پستی بود. نامه را همراه با گزارش مهروموم کرده بود و فرستاده بود برای فرماندهش، سرهنگ وزین».

- چیکارش کنیم این احمدرو؟

- ظاهر قضیه‌رو حفظ کنین و دو روز بازداشتش کنین.

که البته سرهنگ یک روز بازداشتش کرده بود.

«همه آتش‌ها از گور احمد سرباز بلند شده است. با آن چشمان تنگش که به چشم فیل می‌ماند، با آن لب‌های گوشتی‌اش که همیشه ترک خورده است و با وازلین چربشان می‌کند و پیشانی کوتاه و پخش که از ابرو تا رستنگاه موی سر، بزور، یک بند انگشت است و قامت کوتاهش که تو شلوار گشاد نظامی کوتاه‌تر نمود می‌دهد. همه آتش‌ها از گور احمد سرباز بلند شده است که حالا، تو اتاق دنگال کنار آشپزخانه گردان، که انبار سوخت زمستانی است، بازداشت است.

[...] همه قضیه این است که احمد سرباز برای یکی از دوستانش نامه نوشته است. نمی‌دانم چطور شده است که نامه افتاده است به‌دست سرگرد عاصی. احمد سرباز اهل برازجان است. نامه‌اش باید می‌رفت برازجان ولی سر از رو میز فرمانده گروهان مرزی درآورده است. تو نامه، به همه دوستانش -که حتی به‌نام هم نمی‌شناسمشان- سلام رسانده است و از قول من که «تبعیدی است» و «افسر وظیفه بوده است ولی بعلت مبارزات سیاسی سرباز شده است، درودهای آتشین تقدیم» داشته است.

- ... بله! قضیه درودهای آتشینه! شوخی که نیس!» (داستان یک شهر، صص ۱۴۲-۱۴۱)

پنجاه سال از آن روز گذشت. تلفن اربابی زنگ خورد. احمد بود پشت خط. احمد مدرسی‌زاده.

- چیکار می‌کنی احمد؟

- بعد از انقلاب شدم رییس ستاد برگزاری رفراندوم جمهوری اسلامی. بعدش هم اولین استاندار فارس.

اربابی آلبوم‌های عکس را از خانه خاطرات بیرون می‌کشد. هر صفحه با کاغذ کالک از صفحه بعدی جدا شده که مبادا خشی بر باد ایام بیفتد. آشوب خاطرات هجوم می‌آورند با خنده‌ای بر دهان و آهی از سینه. «تو این عکس داشتیم صحنه‌رو آماده می‌کردیم برای تئاتر». و کلمه‌ها و خاطرات مثل آب روان می‌ریزند توی اتاق: «در بندرلنگه سرهنگ دریابیگی فرمانده هنگ مرزی بود. روزی به ما گفت شما چهارتا جوان تحصیل‌کرده برای مراسم ما باید نمایشنامه بنویسید. بیشتر احمد قلم دست می‌گرفت. ما هم همفکری می‌کردیم. مثلاً برای ۲۱ آذر روز ارتش باید پیس تهیه می‌کردیم. حین تمرین دیالوگ‌ها را جابه‌جا می‌کردیم و تغییر می‌دادیم. وقتی آنها سرزده می‌آمدند برای سرکشی، فوری برمی‌گشتیم به دیالوگ‌های پیسی که به آنها داده بودیم. سن بستیم و صحنه را آماده کردیم». و ادامه می‌دهد که احمد اعطا آن روزها اسم و رسمی نداشت و با همین نمایش‌نامه‌ها تمرین نوشتن می‌کرد. «عبدالعلی دستغیب هم همان‌جا با اعطا رفیق شد. رفاقتی که تا پایان عمر ادامه داشت. دستغیب در بندرلنگه در اداره مبارزه با مالاریا بود.» آن‌طور که دستغیب، منتقد و مؤلف ادبی، می‌نویسد «پیشینه آشنایی من با احمد محمود (اعطا) و آثارش به سال ۱۳۳۴ برمی‌گردد. در این سال من در امواج گردبادی که کودتای مرداد ۱۳۳۲ برانگیخته بود در کسوت مأمور روزمزد اداره بهداشت به بندرلنگه رسیدم. شهرکی دورافتاده، متروک، دلگیر با زندگانی ابتدایی. در این شهرک بندری دورافتاده بود که من احمد محمود را یافتم [...] در این شهرک [بندرلنگه] و در گوشه پادگان او [احمد محمود] را دیدم. سخت مغموم و درخودفرورفته بود و همه قرائن نشان می‌داد که ضربه کودتا و شکست بر او چقدر کاری بوده است». (نقد آثار احمد محمود، انتشارات معین، ۱۳۷۸)

آن روزها، احمد اعطای ۲۲ساله، هنوز به احمد محمود تبدیل نشده بود. داستانکی نوشته بود به‌نام «صُب میشه» که در مجله «امید ایران» با نام مستعار احمد احمد چاپ شده بود. تحریریه مجله به او گفتند نویسنده دیگری به همین نام هست و به این ترتیب در داستان‌های دیگر نام مستعار «احمد محمود» را برگزید. همان روزها دست‌نوشته داستانی بلند به نام «رنج و امید» را به دستغیب داد که بخواند و نظر بدهد. «مجال خواندن کتاب را یافتم و در دیدار بعدی، درباره کتاب با هم گفت‌وگو کردیم. حتی قرار شد که کتاب را در شیراز به چاپ برسانیم اما بی‌پولی و دشواری‌های زندگی مانع کار شد». (همان)

- فرصت کتاب‌خواندن داشتید؟ از کجا تهیه می‌کردید کتاب‌هایتان را؟

- آنجا راننده استواری بود که روزهای اول با ما رفیق شده بود. او عضو شاخه درجه‌دارهای ارتش بود که هنوز لو نرفته بودند. روزهای اول برایمان ظرف روحی و بعدها لباس زیر و زیرپوش آورد. اسمش آموزگار بود. ازش خواستیم که از شیراز که رفت‌وآمد دارد برایمان کتاب بیاورد. چمدان چمدان برایمان کتاب می‌آورد. ستونی پیدا کرده بودیم و توش را خالی کرده بودیم. کتاب‌ها را آنجا جاسازی می‌کردیم. شب‌ها کتاب برمی‌داشتیم و باهم می‌خواندیم. طلوع نشده، کتاب را می‌بردیم می‌گذاشتیم سرجایش. «بینوایان» ویکتور هوگو را آنجا خواندیم. من هنوز لذت آن کتاب‌خوانی‌ها در ضمیرم هست.

پشت یکی از عکس‌ها را می‌خواند: ۱۳۳۳، برای بستن سن زحمت زیادی کشیدیم. ولی قدردانی جناب سرهنگ وزین خستگی‌مان را رفع کرد

و عکسی دیگر: اجرای دختر جناب سرهنگ دریابیگی لطف مخصوص به این نمایش بخشیده بود. همکاری آقایان صادقی و نصیری بسیار مؤثر بود. پیش‌پرده‌های جالبی توسط استوار آموزگار و استوار پیش‌بین اجرا شد.

وجدانی: عود
شریف: تار
اربابی: ضرب
نکو هم نی‌لبک

این نمایش در حضور متجاوز از ۵۰۰ نفر اجرا شد.

با احتیاط ورق می‌زند. به عکسی می‌رسد از نمایش «سرباز فداکار و ناظم دبستان»:

نقش بازیکنان:
اعطا در نقش سرباز فداکار
جزایری: فرمانده
سبحانی: پدر سرباز فداکار
اربابی: دکتر
قانع: سرگروهبان
بصیرت: عروس

شخصیت‌های «داستان یک شهر» یکی یکی از عکس‌ها بیرون می‌آیند، می‌آیند بر زبان اربابی و می‌نشینند توی اتاق. نویسنده هم انگار همان‌جا نشسته: «مرد نجیبی بود احمد. من آدم اهل کلیشه نیستم که حالا که رفیقم رفته، پشت سرش بگویم. احمد همین‌جا نشسته، کنارم، روی همین مبل».

عکس‌ها زنده‌اند. انگارنه‌انگار که شصت سال از شنیدن صدای شاتر گذشته باشد.

- از سرنوشت ۱۳ نفر خبر دارید؟

- ۲۵ سال بعد، هیچ‌کس از هیچ‌کس خبر نداشت. همه‌شان را پیدا کردم جز یکی. بعد از انقلاب. دوره‌های منظم گذاشتیم برای دیدار هم. با زن و بچه می‌شدیم چهل، پنجاه نفر. جلساتمان ادامه داشت تا اینکه یکی‌یکی همه فوت کردند. الان چهار نفر مانده از آن ۱۳ نفر. یکی کانادا است، یکی آمریکا، یکی اصفهان و یکی هم خودم.

همسایه‌ها

آقای اعتمادزاده و برادرش، همسایه‌های سال‌های دراز خانه پدری احمد محمود ایستاده‌اند جلو در. کوچه کافی در محله قدیمی اهواز. برادر بزرگ‌تر از حاج‌محمدعلی اعطا، پدر خاندان اعطا، می‌گوید که تمامی ادعیه مذهبی را حفظ بود و دست همه سیدها را می‌بوسید. برادر کوچک‌تر از یکی از برادرهای اعطا می‌گوید که معلم درجه‌یکی بود و بهترین معلم زیست‌شناسی. پیرمردی از اهالی کوچه، خانه روبه‌رویی، به جمع می‌پیوندد. تیر چوبی چراغ برق را نشان می‌دهد. درست مقابل خانه. «برادرِ احمد همین‌جا شهید شد. خمسه‌خمسه خورد به نوک تیر، ترکشش خورد به تَنش.» تیر بی‌چراغ و بی‌سر.

در خانه اعطا که باز می‌شود، محمود اعطا، برادر کوچک‌تر به پیشواز می‌آید که ساکن همین خانه است. کُنار ۸۴ساله را تازه هرس کرده‌اند. کناری که «پدرم بعد از تولد احمد کاشت. سن این درخت با سن احمد یکی است و من شش سال از هر دوی اینها کوچک‌ترم». اتاقی را هم نشان می‌دهد در انتهای حیاط. «اتاق احمد بود اما احمد پنجاه ساله که از این خونه رفته».

گنجشک‌ها پنهان میان شاخ‌وبرگ‌های کنار، به قول شاهرخ مسکوب «همه با هم حرف می‌زنند. مثل زمزمه درهم آب است. بریده بریده است، نه با لبه‌های تیز و آزارنده که در گوش فرو برود، کوتاه و بریده... مثل یک مشت تیله بلوری که از دهانه کیسه‌ای یا از توی دستمالی بیرون بریزد».

پیری بر درگاه عمر محمود اعطا ایستاده است. کُنار یادگاری است بر منظر این خانه، که چشم در چشم احمد بزرگ شده.

نشانی

صورت زنِ پیر در منتهای غصه است. دست‌ها را بر پشت کمر گره زده و دسته جارو را میان گره، سفت نگه داشته. سالروز تولد احمد شاملو است، در زمستان سرد امام‌زاده طاهر. زن پیر سال‌هاست دارد آنجا کار می‌کند و غبار از اهل قبور برمی‌گیرد. رهگذرها نشانی از بامداد شاعر می‌گیرند. از بر است. «همه‌شون یه جا هستن. شاملو، گلشیری، پوینده، مختاری، احمد محمود».

برش

حکایت حال*

تعهد در کار نوشتن

من درباره تعهد با آن کیفیتی که مطرح بود یا هست فکر نمی‌کنم. شاید روزگاری، تفسیر دهان‌پرکنی از تعهد برای خودم داشتم، اما امروز دیگر آن‌طور فکر نمی‌کنم. من معتقدم نویسنده متعهد است که به خودش و به مردم دروغ نگوید. صادق باشد. همین‌قدر که این تعهد را اجرا کرد متعهد شده است. تا به تعهد اشاره می‌شود بلافاصله تعهد سیاسی به ذهن متبادر می‌شود، نه این‌که نویسنده نباید به سیاست فکر کند. چه بخواهد چه نخواهد به سیاست فکر می‌کند. نه این‌که نویسنده نباید جهان‌بینی داشته باشد، حتما باید داشته باشد، اما نباید در چهارچوب و قالب خاصی فکر کند. وقتی نویسنده در یک چهارچوب بگنجد، تبدیل می‌شود به یک آلت فعل. تبدیل می‌شود به یک وسیله تبلیغاتی. هر انسان، هم اثر می‌گذارد، هم اثر می‌پذیرد. مجموعه افکار نویسنده می‌تواند کمابیش با مجموعه افکار خاصی از سیاست هماهنگی داشته باشد. اما این به آن معنا نیست که او در یک چهارچوب، محدود و محبوس شود. تعهد را در این حد می‌پذیرم که نویسنده به خودش و به جامعه دروغ نگوید و نگاهش به جهان- دست‌کم- برای خودش مشخص باشد و به عبارت دیگر جهان‌بینی داشته باشد.

ادبیات بعد از انقلاب

... در داستان‌نویسی امروز، حرکت می‌بینم، جرات نوشتن بیشتر شده است. حجم نوشته هم بیشتر شده است، درست است که ممکن است بخش بزرگی از این «حجم بیشتر» به درد نخورد، اما همین‌قدر که در کار داستان‌نویسی تحرک ایجاد شده، نویسنده‌ده است. در آغاز حرکت نمی‌شود که همه‌چیز خوب، همه‌چیز به‌جا، برجسته یا دست‌کم در حد قابل‌قبول باشد. حرکت آغاز شده است. آنهایی که نفس نیرومندی دارند به جایی خواهند رسید و کسانی که توانایی نداشته باشند طبیعی است که یک جایی متوقف خواهند شد. نفس حرکت در داستان‌نویسی بعد از انقلاب به‌خوبی دیده می‌شود. و اگر مشکلات گرانی کاغذ و چاپ و... را نداشته باشیم تیراژ چاپ هم حرکت خواهد کرد. حالا گروه بیشتری کتاب می‌خوانند، هرچند نسبت کتاب‌خوانان ما به سوادآموختگانمان بسیار ناچیز است.

خلاقیت ادبی

در این مورد، خیلی به الهام و کشف و شهود معتقد نیستم، بیشتر معتقد به تجربه هستم. البته آن را هم نفی نمی‌کنم. لحظاتی است که آدم بدون این‌که خودش منتظر باشد، به‌خصوص در حین نوشتن، یک‌مرتبه انگار حالتی الهام‌گونه یا اشراق‌گونه به او دست می‌دهد که به نوشتن و پرداختن داستان کمک می‌کند. منتها دلم می‌خواهد بگویم که آن همه نتیجه ناشناخته آن تجربیات درونی خود انسان است که گاهی به آن کیفیت نمود می‌کند. من حالا خلاقیت را برای کسی که می‌نویسد نتیجه دو نکته می‌دانم. یکی «جنّم» که اخیرا بیشتر به آن معتقد شده‌ام. روزگاری عقیده داشتم که فقط کار، کار و کار نویسنده را می‌سازد. امروز به اینجا رسیده‌ام که انگار «جنّمی» هم باید باشد-یک حالت خاص، حالتی که شاید تعریفش مشکل باشد یا غیرممکن، حالا اگر «جنّم» بود و کار هم بود، آن‌وقت چیزی از آن سر برمی‌کشد به نام خلاقیت. کسانی هستند که خیلی کار می‌کنند اما آن «جنّم» را ندارند. این است که وقتی کارشان را نگاه می‌کنید، می‌بینید آن زندگی، آن حسی را که باید داشته باشد ندارد. کار پرداخته است، قشنگ است، از نظر نثر خوب است، سالم است، حتی از نظر توصیف و از نظر مفهوم و معنی خوب است، حوادث را خوب کنار هم چیده، در تلفیق و ترکیب حوادث موفق است، حتی از نظر آغاز و پایان هم خوب است، هیچ ایرادی هم نمی‌شود به آن گرفت، فقط می‌شود گفت که «هیچ حسی به من منتقل نکرده!»

* تکه‌ای از «حکایت حال»، گفت‌وگوی لیلی گلستان با احمد محمود

دست آخر

محمود، پنج‌شنبه‌ها، درکه

انگار مجسمه‌ای از سنگ

شیما بهره‌مند

اگر سال‌های قبل از شصت‌ونه بود، «شاسب» - شخصیت داستانِ «بازگشت» - سرنوشت دیگری داشت. «نه. این‌طور نیست. اتفاقا منِ با شاسب بدون دلسوزی، بدون ملاحظه و رحم مواجه شدم. شاید اگر سال‌های قبل بود، طور دیگری با او برخورد می‌کردم».[1] اما حالا آن‌طور که برزو نابت، دوستِ سالیان محمود نوشته، اواخر مهر شصت‌ونه است. روزگاری که «دیدار» چاپ شده. کتابی با سه داستان، دو داستان کوتاه و یکی نسبتا بلند. اما برخلاف رمان‌های محمود، با زبانی موجز، مختصر و مفید. «دیدار را خواندم. چاپ شده است. سه داستان است. مادری که دنبال فرزند زندانی‌اش می‌گردد؛ زن پیری که از تهران راه می‌افتد تا در ترحیم خواهرش شرکت کند و بالاخره داستان سوم، بازگشت. شاسب بعد از پنج‌سال تبعید به شهر و خانواده‌اش برمی‌گردد. همه‌چیز را دگرگون می‌بیند و جایی برای خودش نمی‌یابد». این روایت نابت از «دیدار» است. داستان بازگشت تصویری از سال‌های شکست بعد از کودتا به دست می‌دهد. فاصله میان «داستان یک شهر» و «زمین سوخته» را پر می‌کند. و به روایتی «در کنار همسایه‌ها و داستان یک شهر یک تریلوژی را تشکیل می‌دهد». بازگشت، از مردی سخن می‌گوید که بعد از پنج سالِ سخت، به دیارش بازگشته تا واخوردگی و رخوتِ شکست را از خود دور کند و زندگی دیگری بسازد. «- سفر به‌خیر شاسب! کی بود گفت؟ آشنا بود یا غریبه؟ - کسی نبود شاسب! گوشَت زنگ زد! با اشتها سیگاری گیراند و دود را بلعید تمام شد پنج سال! از میان پرده دود ناپایدار، پس گردن و سر بزرگ سرخی را دید - خم شده بود روی فرمان... خرمگس درشتی به شیشه پنجره چسبیده بود -زنگاری بدرنگ. چه میدونم، شایدم تازه شروع شده باشه!» سی‌ویک سال عمر، چیزی نیست. سوار که شده بود دلش خواسته بود - اگر بتواند- آشفتگی ذهن را تو گاراژ جا بگذارد و آرام باشد. دست‌کم در طول راه. «باید از نو شروع کنم. هنوز وقت دارم... جوانم، دنیا خیلی بزرگه! برا همه‌کس جا هست -آرام، قانع، مثل بسیاری از مردم!» و ته‌سیگار را انداخته بود بیرون. اما هرچه به خانه نزدیکتر می‌شد،گذشته‌ها بیشتر جان می‌گرفتند. دوران تبعید، کار، درس، گذشته‌های دور، کودکی، روزهای گرم و بلند، روزهای پرطپش و شادی، روزهایی که با یأس آشنا نبود و لحظه‌به‌لحظه‌اش با همه فقر و تنگدستی، سرشار از امید بود. روزهایی که زندگی بود.

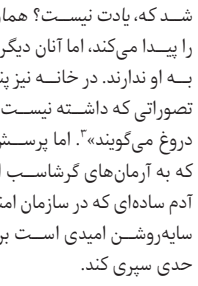

اواخر مهر شصت‌ونه است، احمد محمود پس از «همسایه‌ها» و «داستان یک شهر» و «زمین سوخته»، پس از دورانِ دانشکده افسری و بازداشت و زندان و تبعید، حالا سه داستانِ - در آن‌روزها کوتاه- نوشته است، با زبانی موجز و مختصر. تا قبل از آن شخصیت‌هایش سرنوشت دیگری داشتند: اعتراض، مقاومت، اعدام یا تیرباران. «داستان یک شهر». اعدام افسران نظامی. «تنها گزارش داستانی از دستگیری و تیرباران افسران سازمان نظامی و درخشان‌ترین تصویر ممکن از سال‌های پس از شکست ۳۲».[2] حالا محمود (شاسب)، به واهی‌بودن آخرین امیدهای زندگی‌اش آگاه است، اما به‌جای آن‌که تن به نیستی بسپارد به یاری ذهنی اگرچه تیره و بدبین، تلاش می‌کند تا سرنوشت دیگری برای شاسب رقم بزند. پس دست‌نویس‌هایش را خط می‌زد و خط می‌زد تا با اشاراتی روشن، داستان را به آخر برساند. این هم وظیفه یا تعهدی است که باید به انجامش برساند، وظیفه‌ای که هیچ دست‌کمی از دوران جوانی‌اش ندارد. این هم نوعی مقاومت است: گیرم نه برای آزادی یا آرمان‌های انسانی یا سوسیالیستی، که نبرد برای نگاه‌داری از کورسوی امید، یا نوعی شهادت‌دادن بر هر آن‌چه شاهد آن بوده و هست.

گرشاسب بعد از پنج‌سال تبعید بازگشته است. اما تقدیر او در جامعه کودتازده که دوران سازندگی آمریکایی را می‌گذراند، درست مانند همان خرمگس روی شیشه پنجره اتوبوس است. دوره رونق اقتصادی و رشد بانک‌ها است. اغذیه‌فروشی‌ها جای کتاب‌فروشی‌ها را گرفته‌اند. «رخت مردم عوض شده بود، رفتارشان عوض شده بود... ایستاد کنار خیابان و به مردم نگاه کرد... کتابفروشی امید را ندید. حدود کتابفروشی را نگاه کرد این عکاسی دنیا - چقدرم پُر زرق‌وبرق شده- اینم خرازی! دنبال چه می‌گردی شاسب؟ کتابفروشی امید. غارت شد که، یادت نیست؟ همان روز کودتا». گرشاسب دوستان گذشته را پیدا می‌کند، اما آنان دیگر هویت تازه‌ای یافته‌اند و تمایل چندانی به او ندارند. در خانه نیز پناهی نمی‌یابد. «دید که هیچ‌چیز مطابق تصوراتی که داشته نیست، همه‌چیز نکبت‌زده و چرک است، همه دروغ می‌گویند»[3]. اما پرسش‌ها و کنجکاوی‌های رضا، پسرخواهرش که به آرمان‌های گرشاسب اهمیت می‌دهد یا مقاومت پسرخاله‌اش، آدم ساده‌ای که در سازمان امنیت به حمایت از شاسب لب باز نمی‌کند، سایه‌روشن امیدی است برای او که دوران هراس و واخوردگی را تا حدی سپری کند.

اواخر مهر سالی که «دیدار» درآمده است، برزو نابت و احمد محمود به رسم پنج‌شنبه‌ها در قهوه‌خانه هفت‌حوضِ درکه نشسته‌اند. نابت «دیدار» را خوانده و حرفش را پیش می‌کشد. «محمود راضی است. دستهایش را به‌هم می‌مالد و دنباله شال‌گردنش را روی سینه‌اش می‌اندازد: خوب، پس خواندیش و خوشت آمد. همیشه میل دارد نظر خواننده‌هایش را بداند. من می‌گویم: زبان موجز دیدار، برایم تازگی داشت. مختصر و مفید. محمود می‌گوید: می‌دانی یک چیز که مرا به نوشتن دیدار ترغیب کرد این بود که هرکس را می‌دیدم می‌گفت دارد یک رمان پنج‌جلدی می‌نویسد یا مثلا چهار جلد از رمان شش‌جلدی‌اش تمام شده است». و بعد محمود می‌گوید که تقریبا تمام آدم‌های این کتاب را از روی آدم معلومی ساخته است. نابت از پایان کار شاسب می‌پرسد، اینکه به نظرش نوعی ابهام در پایان کار او است. محمود می‌گوید: نه! پایان داستان معلوم است. نابت می‌پرسد: شاسب خودکشی می‌کند؟ «خودکشی؟ نه!» محمود معتقد است خواننده‌ای که به خودکشی شاسب فکر کند، دقت کافی به خرج نداده است. «تازه در همان صفحه آخر هم اشاراتی وجود دارد. اشارات روشن. مثلا باران می‌بارد». به اعتقاد محمود، باران در ادبیات ما علامت پاکیزگی و تطهیر است. نابت صحنه پایانی کتاب را در ذهن مرور می‌کند. همه‌چیز حکایت از خودکشی و نیستی دارد. آخر چرا باید شاسب نجات پیدا کند. شاسب در دوره شکست نمی‌تواند همرنگ این جماعتِ مطیع و منقاد شود. چطور می‌تواند دوام بیاورد. هیچ نشانه‌ای از راه نجات نیست. هرچه هست انقیاد جامعه است و سرگشتگی شاسب. «فکر نمی‌کنید که شما دارید به شاسب ترحم می‌کنید؟ دلتان نمی‌آید او را به کشتن بدهید.»

ادامه در صفحه ۱۱